

تیمسار هم همان حرف را آهسته بمن گفت و من هم آهسته بیخ گوش سرگرد تکرار کردم .

– سرگرد ما چرا آهسته و بیخ گوشی حرف میزنیم؟ سرگرد اول خیال کرد جواب این سؤال را خودش باید بدهد . کمی دستپاچه شد ولی بعد که حدس زد جواب را از سرباز باید بپرسد آهسته و بیخ گوشی از راننده پرسید . . .

راننده که با یکدست رل ماشین را می چرخانید و دست دیگرش را به گلویش گرفته بد، جواب داد:

– من نمیدانم شما چرا آهسته و پچ . . . پچ حرف میزنید ولی من چون دیشب سرما خوردم و صدام گرفته و نمی توانم بلند حرف بزنم . . .

دوستم سرهنگ بعد از اینکه توی خنده و شوخی داستان را تمام کرد خیلی جدی گفت:

– خوشمزه اینجاس که بعد از حرف راننده و دانستن علت اصلی باز هم ما بیخ گوشی و آهسته صحبت میکردیم!

پرسیدم:

– چرا؟

— علت حقیقی رانمی دانم ، لابد می خواستیم عمل  
احمقانه چند لحظه پیش خودمان را از یکدیگر مخفی  
کنیم .

شاید هم می خواستیم با راننده همکاری کنیم ...  
یا اینکه مطالب مهمی را بهم می گفتیم بعله آقا در یونان  
همه چیز بی سروصدا انجام میشود ...  
خندیدم و گفتم :

— وقتی مرغ تخم می کند برای اینکه هفت تا خانه  
آنطرفتر بفهمند این خانم تخم می کند بصدای بلند  
قد ... و ... قد میکند در حالیکه وقتی گربه کثافت میکند  
خیلی بی سروصدا کارش را انجام میدهد و روی آن خاک  
میریزد ... سرهنگ یونانی سرش را جلو آورد و آهسته  
بیخ گوشم گفت :

— هیس ... ساکت شو ... کسی نشنود ...

کتابهای آشنای خردسالان

## " بچه‌های آخرالزمان "

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

- یک ساعت از ظهر می‌گذشت . همسرم که لباس پوشیده و آماده بیرون رفتن بود گفت :
- من می‌خوام واسه‌ی خرید برم بازار ، تو باید بچه را نگهداری .
- باشه نگه‌میدارم . . . فقط خواهش می‌کنم زود برگرد بچه ناراحتی نکنه .
- هیچ ناراحتی نداره . . . تا ساعت سه اصلاً" کارش نداشته باش . بذار بحال خودش بازی کنه . . . سر ساعت سه شیرشو بده بخوره . . . خودش می‌خواهه . . . قبل از ساعت پنج بیدار نمیشه . . . تا اونوقت هم من برمیگردم گفتم :

— برو بسلامت . . .

پسر ما یازده ماهس . . . بچه ساکت و آرامی یه . . . هفته‌ای یک بار هم گریه نمی‌کنه . . . اما بمحض اینکه خانم پاشو از در گذاشت بیرون بیخود و بی‌جهت شروع به‌نق و نوق کرد . و بعد هم صدای ونگ . . . ونگش درآمد . چنان جیغ میزد که انگار دارند گوشت تنش را می‌کنن . . . بچه را بغل کردم و تکان . . . تکان . . . دادم و بیخ گوشش گفتم

" پسر . . . آرام بگیر . . . پسرم گریه نکن . . . "

اما هرچه ( هیس ) و ( پیس ) می‌کردم گریه بچه شدیدتر میشد . فکر کردم شاید کک توی لباسش رفته . لختش کردم و از نو لباسهاشو پوشاندم اما فایده نکرد و علی‌آرام نگرفت . با خودم گفتم " شاید گرسنماش " با اینکه بچه‌ی ما خارج از برنامه شیر نمی‌خورد . . . شیرش را درست کردم و ریختم توی شیشه . به محض اینکه نوک پستانک به لبهایش خورد شیشه را گرفت و محکم توی فرق سرم کوبید ! ! از فرق سر تا نوک پایم به شیرآلوده شده . . . ولی اگر آرام میشد باز هم اهمیت نداشت . گمان کردن " تشنماش " لبراز ، کولور خودش را آب کردم

وگرفتم جلوی دهانش اما علی چنان با پشت دستش به لیوان زد که آبش ریخت توی سینه من و لیوان افتاد وسط اطاق ...

نمیدونستم دیگه چکار باید براش بکنم ... بچه یک چشم به هم زدن زبان نمی‌گرفت. چنان نعره می‌کشید که دل آدم کباب میشد ... بغلش کردم انداختمش هوا گرفتمش ... بازیش دادم:

"پسر مامانی چرا گریه می‌کنی؟"

اما زحمت بیفایده بود ... بچه ساکت بشو ... نبود ... یک مشت روزنامه و مجله ریختم جلوی او ... برای یک لحظه آرام شد، اما دوباره در حالیکه مجله و روزنامه‌ها را پاره کرد شروع به جیغ و داد کرد ...

بردمش کنار پنجره و آدمهائی را که از توی کوچه عبور می‌کردند نشانش دادم اما علی بجای تماشا شروع به کندن گل‌ها و شکستن گلدانها کرد گفتم:

"عیبی نداره ... بذار گلها را خراب بکنه فقط صداش بپره ..."

حیف که بعد از کندن گل‌ها دوباره شروع به زر ...

و ... زو ... کرد !!!

براش شکلک در آوردم . . . آواز خواندم . . . روی شکم ضرب گرفتم ! اما فایده نداشت ، لپ‌هایم را باد میکردم و با تلنگر میزدم روی لپ‌هایم صدای طبل میکرد . روی سرم نشاندمش . بشکن زدم ، گرگم به هوا کردم . . . هر ادائی که بگوئید در آوردم اما نتیجه نداشت فقط یک لحظه آرام میشد بعد دوباره شروع میکرد .

براش قصه " گنجشکه " را گفتم . . . لی لی حوضک بازی کردم ، معلق زدم . . . خلاصه هر کاری بگید کردم فایده نکرد . . .

اگر این هنرنمایی‌ها را روی صحنه تاترها میکردم بعنوان بهترین دلقک انتخاب می‌شدم . ساعت نزدیک به ۷ بود . . . می‌دانستم علی هر روز این ساعت باید بخوابد . بردم گذاشتم توی تختخوابش . . . و شیشه شیرش را هم گرفتم جلوی دهانش . اما بچه چنان لگدی به شیشه شیر زد که شیشه پرت شد وسط اطاق . . . شروع کردم به لالائی گفتن

" پسر . . . لا . . . لا . . . کن . . . "

اما علی لالاکن نبود . . . از روی تخت بلندش کردم روی زمین نشستم . تکیه به دیوار دادم ، پاهایم را دراز

کردم . یک بالش روی پاهام گذاشتم و علی را روی بالش خواباندم . . . شروع کردم به حرکت دادن پاها و لالائی گفتن .

" لا . . . لا . . . کن پسر . . . پسر خوشگل من لا . . . لا . . . داره . . . پیش . . . پیش . . . پسر . . . لا . . . کن قشنگم . . . بارک اله پسر . . . ماشاءاله پسر . . . لا . . . لا . . . کن . آقا جون . . . لا . . . لا . . . کن بابا جون . . . لا لا کن پدر سگ . . . لا لا کن مادر سگ . . . پدر من در آمد . . . پدرتو در میارم . . . لا لا کن ناز نازی . . . پسر من بزرگ که شد یک آدم خوبی میشه . . . لا لا کن پسر . . . می خواهی بشو می خواهی نشو . وقتی که من پیر بشم پسر بزرگ میشه . . . عصای دست من میشه .

این حرف را که زدم علی لبخندی زد و خودمنهم به قهقه افتادم و توی دلم گفتم :

" آره ارواح بابات . تو خودت بسر پدرت چه گلی زدی که از بچه‌ها توقعی داری ؟ . "

صدای ونگ و جیغ و داد علی مرا از عالم رویا بیرون کشید و با سرعت شروع به حرکت دادن پاها و گفتن لالائی کردم .



" لالا کن عزیزم ... لالا کن قشنگم ... لالا کن جان دلم ... یک روز تو افتخار بابات میشی ... آره جون عمدهات به این خیال باش ... از حالاش معلومه وقتی بزرگ بشه چه تحفه نابی میشه ... لالا کن پسر جان من از تو دلخور نیستم ... بچه من دیگه از این بهتر نمیشه ...

تو خودت چه تحفه‌ای بودی که این بچه چی بشه؟ ...  
 بخواب جیگرم ... بخواب که دیگه جرم داره در میاد ...  
 لالا کن عزیزم ... وگرنه پدر تو در میارم ... پیش ... پیش ...  
 بچه جون ... پیش پیش داداشم ... پیش پیش نور چشمم ...  
 تا وقتی تکانش میدادم و لالائی می‌گفتم آرام بود اما بعضی اینک که یک لحظه پاهام را نگه میداشتم خستگیش در بره صدای جیغ علی بلند میشد. توی دلم گفتم:  
 " بچه‌داری عجب کار سختی به ... خداد بداد عادرها برسه ... "

و چون صدای علی در آمد فوراً " شروع به حرکت دادن پاهام و گفتن لالائی کردم :

" لالا کن پسرم ... لالا کن قشنگم ... لالا کن خوشگلم قدر پدر تو بدون پسرم ، لالا کن جان دلم ... آره جون تو ، خیلی قدر تو میدونه ... همانقدر که تو قدر پدرتو

دونستی اینم برایت تلافی میکنه... لالاکن عصای دستم .  
 پسر من وقتی بزرگ بشه به وطنش خدمت میکنه... لالا  
 کن عزیزم... آره جون خودت، سماق بمک!... لالاکن  
 ...فرزندم... پسر من وقتی مرد بشه... دست پدرشو  
 میگیره... لالا کن پسر... بهمین خیال باش تا بزرگ  
 بشه. از قدیم گفتن دنیا دارمکافاته از این دست بدی از  
 اون دست میگیری. هرچقدر تو به پدرت خدمت کردی  
 بچها هم برای تو میکنه. لالا کن... پسر... لالا کن  
 خوشگلم... پدرمو در آوردی بخواب..."

نخیر بچه با این کلکها نمی‌خوابید. حسابی لجم  
 درآمده بود... می‌خواستم بلند بشم و بچه را ببندازم  
 روی زمین بگذارم اینقدر گریه بکنه تا روده‌هاش دربیاد...  
 اما از یکطرف دلم راضی نمی‌شد... از طرف دیگه از  
 مادرش می‌ترسیدم... اگر بیاد و وضع را اینجوری ببینه  
 تا آخر دنیا دست از سرم برنمی‌داره و دائم بهم سرکوفت  
 میزنه که یکروز نتوانستی بچه را نگهداری... هرچی هم  
 بگه حق داره... تصمیم گرفتم بهر قیمتی شده بچه را  
 بخوابانم تا وقتی مادرش از بازار برمیگرده ببینه همه  
 چیز مرتبه... بهمین جهت دوباره شروع به لالائی گفتن

کردم :

" پسر گلم لالا کن ... پسر خلم لالا کن ... لالا کن آقا جان ... لالا کن بابا جان ... پسر من باباشو خیلی دوست داره ... آره جون خودت . این بچه از اون‌ها نیس ... لالا کن عزیزم ... از حالا معلومه چه نوری به لالا کن قشنگم ... اگه خوابی میزنمت ... لالا کن پسرم کتک نخور ... پیش ... پیش لالا بکن پسرم ... پیش ... پیش ... پیش ... پسرم ... پیش ... پیش ... پیش ... پیش ... "

از شما چه پنهان به صدائی و پیش پیش گفتن خودم خوابم برده بود . علی وقتی می‌بیند که من خوابیده‌ام ، از روی پاهایم بلند شده و تمام اطاق را زیرو رو کرده بود ... هرچه گیرش آمده بود شکسته بود ، گلدان‌ها و میز را برگردانده و خلاصه خانه را حسابی بهم ریخته بود . وقتی همسرم به خانه برگشته بود می‌بیند بچه‌روی بالستانی که تازگی نوشتام خرابکاری کرده است !

زنم داد کشید :

– این چه وضعی به ... ؟

من یکهو از خواب پریدم و بخیال اینکه علی هنوز روی پاهایم خوابیده شروع به تکان دادن پاهایم و گفتن

لالائی کردم . . .

زنم داد زد :

– بلند شو مرد بیخودی ادا در نیار . . . بجای این

که بچه را بخوابانی ، خودت خوابیدی . . .

زین مراد علوی

این آگهی در روزنامه چاپ شده بود  
" استانبول از طرف اداره ثبت اسناد و املاک دایره

اجراء .

زمینی بمساحت ۷۸ متر مربع واقع در کوچه ... که  
بعلت بدهی صاحب آن به بانک وسیله اداره اجراء توقیف  
شده است ، روز جمعه ۱۹۵۶/۵/۴ در محل اداره اجرای  
ثبت بمزایده گذاشته میشود .

داوطلبان شرکت در مزایده می بایست معادل پانزده  
درصد قیمت پیشنهادی را قبلاً" به بانک پرداخت و رسید

آن را همراه داشته باشند. مزایده حضوری است و هرکس که قیمت بیشتری پیشنهاد کند برنده محسوب و می‌بایست تمام وجه را نقداً پرداخت نماید. در غیر این صورت مبلغ پیش‌پرداخت او بنفع صندوق دولت ضبط خواهد شد. در تاریخی که قرار بود این زمین به مزایده حضوری فروخته شود سالن دایره اجرای ثبت از کثرت جمعیت جای سوزن انداختن نبود... خریدارها اکثراً از افراد پولدار و مالکین بودند و همه یکدیگر را می‌شناختند و در باره جریان مزایده زمین و ارزش آن با هم بحث و گفتگو میکردند.

در میان این جمع آقای احسان صاحب دفتر املاک (هنر) و آقای یاشار صاحب بنگاه معاملات ملکی (گرانتهی) که رقیب سرسخت یکدیگر بودند بیش از سایرین توی چشم می‌خوردند. این دو نفر هرگز با هم در یکجا دیده نمی‌شدند، و در یک معامله هر دو شرکت نمی‌کردند... دو رقیب سلام و علیک سردی با هم کردند و بعد هر کدام به یکطرف سالن رفتند و از دور رفتار و حرکات طرف را زیر نظر گرفتند.

هنگامیکه مامورین اجراء به سالن آمدند جنب و جوش

زیادی بین حضار بوجود آمد... هیجان عجیبی قلب‌ها را به تپش انداخت.

مامور اجرای روی چهارپایه بلندی رفت و بار دیگر مشخصات زمین را اعلام کرد و حداقل قیمتی را که مزایده از آن شروع میشد با صدای بلند گفت:

"دو هزار و سیصد و هفتاد لیره" پس از یک سکوت کوتاه و پیچ... پیچ... در میان حضار یکی از دلالت معاملات ملکی از گوشه سالن جواب داد:

"هشتاد لیره..."

مامور اجرای چوبی را که بدست داشت محکم روی میز جلوی خود کوبید و داد کشید:

— دو هزار و هشتاد لیره. اون آقا...

از طرف دیگر سالن یکنفر بصدای بلند گفت:

"سه هزار لیره..."

مامور اجراء دوباره چوب را روی میز کوبید و داد کشید!

— سه هزار لیره مال اون آقا... کسی بالاتر نمیره؟

آقای احسان صاحب دفتر "املاک هنر" رفت پیش

کسی که قیمت سه هزار لیره را داده بود... دو تا



اسکناس درشت توی دست او گذاشت و گفت:

— عارف آقا این دویست لییره را بگیر و کوتاه‌بیا...

آقا عارف اسکناسها را پس داد:

— دویست کمه... اگر پانصد بدی میرم کنار.

مامور اجرا چوب دوم را هم روی میز کوبید و پرسید:

— کی بالا نمیره؟

احسان و عارف هنوز چانه میزدند، بالاخره روی

چهارصد لییره موافقت شد. احسان پول را پرداخت و

وقتی خیالش راحت شد که یکی از رقیب‌ها کناررفته

خودش قیمت را بالا برد و گفت:

— سه هزار و صد لییره...

مامور اجرا با حرارت و هیجان زیادی چوب را

حکمر روی میز کوبید و گفت:

— آقای احسان سه هزار و صد لییره داد... کی

می‌تونه قیمت را بالاتر بیره؟

آقای یانمار که مثل پیرنیر خورده در گوشه دیگر

مالن کمین کرده و حرکات و رفتار رقیبش را زیر نظر

داشت متوجه شده بود احسان چهارصد لییره به عارف

پرداخت کرد به یکی از (آدم‌نایس) چشمکی زد... این

شخص که قیافه‌ای تکیده داشت و سر و وضعش نشان‌میداد  
الکلی دائم‌الخمراست یکدفعه داد کشید:  
"سه هزار و پانصد لیره..."

آقای احسان خودش را به نشنیدن زد ولی با  
دستش به یکی از ایادی خود علامتی داد و طرف هم از  
وسط جمعیت فریاد زد:

"سه هزار و هشتصد مال من..."  
ایندفعه آقای یاشار پیش کسی که قیمت را بالا برده  
بود رفت و گفت:

— آقا رضا دویست میدم برو کنار.  
آقا رضا هم چهارصد لیره گرفت و رفت کنار. و  
آقای یاشار قیمت جدید را اعلام کرد:  
"چهار هزار خریدارم..."

بازار مامور اجراء داشت داغ میشد. هر بار که  
قیمت بالا میرفت چوب را محکمتر روی میز میکوبید.  
یکی از رفقای آقای احسان قیمت را بالاتر برد:  
"چهار هزار و پانصد..."

آقای یاشار و آقای احسان خونسرد و آرام در دو  
طرف سالن ایستاده و کوچکترین حرکات یکدیگر را زیر

نظر گرفته بودند. دو سه نفر خریداران دیگر این وضع را که دیدند کنار رفتند و حراج بین این دو نفر رقیب سرسخت که هیچ کدام حاضر نبودند کنار بروند با شدت ادامه پیدا کرد. آقای احسان که خیلی ناراحت شده بود یکدفعه قیمت را چند برابر بالا برد:

"شش هزار لیره..."

آقای یاشار هم جوابش را داد:

"هشت هزار..."

با یک حساب سرانگشتی معلوم بود که زمین حراجی نصف این مبلغ هم ارزش ندارد اما هر دو نفر روی دنده لج افتاده بودند. آقای احسان قیمت نه هزار لیره را گفت و آقای یاشار بدون تامل داد زد:

"ده هزار لیره مال من..."

آقای احسان صلاح ندید قیمت را بالاتر ببرد، از این خوشحال بود که رقیبش حسابی (کلک) خورده و مبلغ زیادی سرش کلاه رفته است...

برای آقای احسان این معامله یک موفقیت بود و بر عکس آقای یاشار مغبون شده بود... زمین را به دو برابر قیمت خریده و هزار و سیصد لیره هم به دلالتها حق و

حساب پرداخته بود...

وقتی معامله تمام شد و جمعیت بدنبال کارخودشان رفتند تازه آقای احسان حواسش بسرش آمد و فهمید چه کلاه گشادی بسرش رفته، متوجه شد که آقای پاشا از این معامله چه سود بسیاری برده است...

قضیه کاملاً "روشن بود آقای پاشا پول مفت و مجانی خرج نمی کرد. حتی یک لیره پول او حساب داشت، حتماً این زمین وضع خاصی دارد که آقای پاشا چنین پول زیادی برای خرید آن پرداخت.

ممکن است در نقشه شهر این زمین جزء ساختمانهای مهم و ضروری پیش بینی کرده باشند، و به زودی قیمت آن به دوست هزار لیره خواهد رسید.

آقای احسان با عصبانیت به دفتر رقیبش رفت پس از اینکه مدتی از آب و هوا و سیاست و اقتصاد صحبت کردند آقای احسان گفت:

زمینی را که امروز خریدی میفروشی؟

پانزده هزار لیره میفروشم.

— خریدم...

آقای احسان پانزده هزار لیره را نقد داد و بار